



قدم اول

«قدم اول» نگاهی است مختصر به آنچه پیش روی شماست.

۳ «آیین» شرح جشنی است که اگرچه ریشه دریاورهای کهن دارد اما هنوز دو دهه از عمر آن نمی گذرد.

۴ «برگزاری با شکوه جشن روز ملی دماوند در واقع نماد همبستگی ملی مردم ایران است تا نشان دهند همچنان در هر شرایطی در دفاع از سرزمین خویش همچون آرش ایستاده اند.»

۵ «طبیعت» درباره دره ای است در دل منطقه تالش گیلان؛ جایی که تالشی ها خوراکی بی نظیری می سازند.

۶ «سیاهمزیگی» در تمام گیلان مترادف است با یک برند خوشمزه، خوشمزه ترین پنیر ارگانیکی که چوپان بیلاق از شیر تازه گوسفندان شان تهیه می کنند.»

۷ «توان» درباره عرق ریختن کارگراست؛ در منطقه ای که یک ایران کوچک است.

۸ «آفتاب چشم ها را می زند و گرما کلافه ات می کند. گرما کلافه ات می کند و باز گرما کلافه ات می کند؛ آن قدر که از زمین و زمان خسته شوی و حوصله ات از هر چه می بینی سر برود؛ به «عسلویه» خوش آمدی!»

۹ «سوغات» روایتی است از پختن یک جور نان روغنی که در یزد و به ویژه شهر تفت رواج دارد.

۱۰ «سوروکیزی برای این پیرزن ۸۰ ساله نه فقط از روی علاقه و سرگرمی بلکه یک شغل و درآمد به حساب می آید. خانه قدیمی دولت خانم در روستای چم که به خانه اجدادی معروف شده، پر از وسایل قدیمی نیز هست.»

۱۱ «تاریخ» شرح گشت و گذار در یک روستای تاریخی است و حمام ۴۰۰ ساله آن.

۱۲ «مهم ترین اثر تاریخی روستای «استاد» حمام قدیمی آن است که از سبک معماری اش آن را مربوط به دوره صفویه دانسته اند. حمامی زیرزمینی که با سنگ و ساروج ساخته شده و از وقتی در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده، برای محافظت و جلوگیری از تخریب بیشتر قفل و بندی هم به آن اضافه شده است.»

۱۳ «خیابان غذا» درباره خیابانی است در ساری که شب ها باتوق بستنی خورهاست.

۱۴ «در شب های تابستان، بولوار خزر، شلوغ ترین و سرزنده ترین خیابان شهر ساری است. به قول یک عزیز، برای این دسته از افراد، نیمه شب ها حکم اول صبح را دارد!»

در سوگ جواد غلامی؛ جنگلبان ۳۳ ساله رادکان

نقطه ای بود و سپس هیچ نبود

هدیه سادات میر مرتضوی

چه کسی گفته کوه ها دلشان از سنگ است؟ به خدا قسم که کوه ها هم گاهی در مقابل بعضی مصیبت ها کم می آورند. مثل دامنه های هزارمسجد که این روزها سوگوار تو و جوانی ات هستند. حالا دیگر اسمت را که در موتورهای جست و جو بزیم، عکست همه جا می آید. همان عکس سهرخی که زمانی با آن لبخند آرام و نگاه مطمئن از تو گرفته بودند.

توی آن جاده خوش منظره با درخت های سبز و برگ های زرد و آفتابی که روی برگ ها بازی بازی می کرد. چه سبز بود دلت و آرزوهایت. درست مثل همان درخت های سرسبز دو طرف جاده. ولی بهار زندگی ات چه زود زرد شد و مچاله شد و مثل برگ های پاییزی فرو ریخت و زیر پا له و لورده شد.

وقتی عکس را می گرفتی کجا فکر می کردی قرار است خبر شوم مرگت را به همراه بیاورد؟ با آن جلیقه فرم سفید، آن قد بالابند و آن دستی که با اطمینان در کنارت آرام گرفته است. دستی که حتی فرصت نکرد لحظات آخر در دفاع از خودت بالا برود. اندازه یک وجب.

وقتی عکس را می گرفتی کی فکرش را می کردی با همین تصویر، یک روز این همه مشهور و تیتراژ اول رسانه ها شوی؟ حتی رتبه اول دکترای رشته مترجمی و فرماندهی یگان جنگلبانی حفاظت چناران، برایت شهرتی به همراه نداشت. دکترایی که آن قدر برایش ذوق کرده بودی، از ماه فروردین که نتیجه کنکور اعلام شده بود. حالا یک نفر دیگر جایات را در دانشگاه می گیرد. درست توی همان کلاس و روی همان صندلی که قرار بود از اول مهر جای تو باشد.

نامردی روزگار را می بینی؟

می گویند وزیر هم برای شهادتت پیام تسلیت داده است. هیچ وقت فکرش را می کردی؟

نه تنها وزیر که حالا همه مردم ایران و حتی جهان می شناسندت.

در روستای باستانی مریچگان، حالا حرف تو و مظلومیتت نقل زبان همه شده است. نه فقط مریچگان که اهالی روستاهای دلمه و گرمی و آبگاهی و همه روستاهای دور و نزدیک، از پیر و جوان، خبر شهادتت را زبان به زبان می گویند.

درخت های سیب و گردو و درخت های اُرس، حالا قصه پر غصه تو را در گوش باد می خوانند و مویه کنان در سوگت چنگ به گیسوان می زنند و در دست باد می چرخند.

دامنه های زیبای هزارمسجد، آنجا که بارها و بارها، زیر قدم های محکم و مطمئن قرار گرفته بود، حالا مظلومیت تو را فریاد می زنند. فریاد می زنند و طنین این مظلومیت هزاران بار در میان صخره های سرد و سختشان می پیچد و برمی گردد.

چه کسی گفته کوه ها دلشان از سنگ است؟ کوه های هزارمسجد حالا در سوگ جوانی ات کمر خم کرده اند و نامت را فریاد می زنند. غضبناک می شوند و سنگ هایشان را با غیظ به هم می ساینند.

از خشم کسی که با سنگدلی اش کوه ها را روسفید کرده است. ظهر سوم تیرماه، در آن لحظه شوم و نحس.

وقتی به آن باغ ۲ هکتار متری رسیدی، باغی که صاحبش جنگل ها را تصرف کرده بود، اخطارها و تذکرها هم نتوانست کاری از پیش ببرد. عاشق طبیعت بودی و دلسوز این همه طراوت و سرسبزی. کارت را در سازمان دیگر رها کرده بودی تا خودت را وقف جنگل ها کنی.

در انجام وظیفه جدی بودی و سرسخت. وقتی پای پاسداری از جنگل و مراتع وسط می آمد، از احدی نمی ترسیدی. حتی در آن لحظات پرتشویش فقط به وظایف ات فکر می کردی.

غافل از تیری که پشت سر از تفنگ رها شده و گلوله سربی اش قلبت را نشانه گرفته است. قلب گرم و پرشوری که هنوز می تپید. به عشق زندگی، به عشق طبیعت و به عشق میهن.

گلوله سربی قلبت را شکافت و پاره پاره کرد. خون گرم قلبت از سینه جوشید و بر خاک روستای باستانی مریچگان ریخت. خون زلال و مطهری که از قلب شجاعت فواره می زد. در آخرین دقایق، پیش از اینکه قلب جوانت از تپش بایستد و همه آرزوهایت برپر شود، زندگی مثل تندبادی از جلوی چشمانت گذشت.

چه آسان و بیهوده از پا درآمده بودی. به آسمان نگاه می کردی و به جنگل و به کوهایی که احاطه ات کرده بودند. آن ها که هنوز قرار بود زیر قدم های استوارت فتح شوند.

قرار بود جنگلبان مهربان رادکان بمانی. سال های سال دکتر درختان شوی و مرهم دردهای طبیعت ولی چه ناهوا از دشمن، زخم کاری خورده بودی.

حالا پدر و مادرت چه می شدند؟ همسر جوانت؟ بقیه عزیزانت؟

چشم هایات تار و تارتر می شد و تصویر شهدای محیط زیست از جلو چشمانت عبور می کرد. آن ها که طی این سال ها تک به تک از نفس افتاده بودند تا زمین باز هم نفس بکشد و تو که داشتی بهشان می پیوستی.

انگار همین جا بودند. صدای خنده هایشان را می شنیدی که نزدیک و نزدیک تر می شد. با تاج گلی از ارغوان به استقبال می آمدند.

چشم هایات را بست و لبخند ابدی بر صورتت نقش بست. از این طرف، صدای ضجه های همکارانت می آمد و از آن طرف، عقابی طلایی شده بودی که بر فراز قله های هزارمسجد اوج می گرفت، تابی نهایت.